



که شست از لرم دشت عانات را  
 چو میخاز بخت بد سر نشزلی  
 برویم در سفیض راه باز کرد  
 دل از که دوش بهر ناسور دشت  
 دل از آتش شوق در تاب بود  
 ز غیب رخ فارغ بخود یار کرد  
 بلم را به پیسانه هدم نمود  
 بلم و دشمن جان خمیازه شد  
 رخ کا همیم رنگ جانان گرفت  
 فلاشے فی حاجتی غیبه

شنا هست پیر خرابات را  
 عطا کرد ز اندیش فارغ دلی  
 با معنان هدمم راز کرد  
 در ادوار چندی کرم دور دشت  
 می شکم بر خساره خواب بود  
 نعم غنیمتیم در دلتش کار کرد  
 زهرم به میخانه محرم نمود  
 بدست بدو میتم تازه شد  
 بر فزده ام مهر تابان گرفت  
 بوصفش بر آمد مر از رنگ و بو

نشاندیم غمبار غم وینه را	نشان یا قسم یار و یارینه را
شهرانی لب تشنه ام نوش کرد	که از وصل و هجران فراموش کرد

در کشایش این نامه ساسانی و درج گرامی گوید

مغنی نوحانی بسیار ساز کن	جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن دافع ز پیغام	که دوزخ بر آتش از سپند ام
نی استخوانم دم صدور کن	چو منقار بلبل بر از شور کن
که خشم مستم را بر آوازگی	نم سال سخن را در هم تازگی
کشم پرده کسب بکورا	و هم جلوه سشاید فکر را
که از دیده گویم بر استان	گهی از شنیده کنم دهستان
سخن را بستر جاج شاهی هم	شرباب خضر در سیاهی هم
بره ساقی آن جامه با قوت یک	که چون گل در دم غرقه نام یک
بر آتش نیم دلق پسندد را	بیارم سرد از سپهر چون یار را
بیاتانان دست در زیر گل	بر آرمیم دستی با قبایل دل
براه وفا جانفشانی کنیم	بلاک بت کاکامزانی کنیم
سرداریم در خط فرمان عشق	بر زیریم خون را بمیدان عشق
سرمافه بکش خرمین بر شمشیر	تا مل دگر چیست خون شیر شد
بیا با ز کن و دست سر راز را	بگو خاتم نکت سر پر از را
که آهوی چین غم جولان کند	بسیط از بین غمب افشان کند
سخن را اندر آنغز کار نیست	سخن در جهان با دگر نیست

ز نای

ز نلال

فروغی که گرم زول اقتباس بود از دم پاک اهل حضور	سپروم بانصاف گوهر شناس ز کید حسودان ناپاک دور
---	--

در صفت نیای ناپایداری که قبل از آن نظر آن دم فریب بخیر است و در است  
اهل آن گوید

شندیم ز محمود میخانه بکش ساغر و فارغ از خویش باش	که عالم نیز زو به پیمان کم خوردن و از همه پیش باش
نیز زو جهان در دم یک پیشتر فریب جهان برهنه هوش است	مکن جنگل سر ص بهیوه نیز دم نرم از پنبه که گوش است
دل ای بسته چشم فسانه پیش بپاران یک روزه و بستگی	نه بندی به نیز نگارین زرد گوش گلش غنچه سانس است و بستگی
ذوغل سیران سپنجی نمراس نیازی بیاریچه نمود را به صفت	شش و پنج بازند و مهره ربا شود شش در آن خایه کش قدر است
چگویم ازین کسند دیر خراب نه یارش نشان از وفا میدید	که دام قرصیت و نقس شراب نه مهرش فروغ صفا میدید
گو خرقه پوشان آرا ده اند نه از راه در رسم طلبشان خبر	که در دام مگر خود افتاده اند نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار پنج و غم و محنت مند نه از معنی آگه نه از دل خبیر	که دنیا پرستان دون هم هستند جوانان جاہل سفیدان پیر
همه رهنمان فقیران بگر همه دام تزویر با عمر و بگر	

<p>همین بیت مهور ایشان شکم      که کیدل نمی بنیم از شرک پاک      نه بایا و حق صوتی خود فروش      نه در فکر خود و اعطای خود نما سے      که گردیده گیتی از ایشان تباہ      بخود یار از دوست بیگانه      ز من بشنوا این نکته و لغز      ببین زشت کیشی و یاپاک دین      که جنت روی یاب بئیس الهیاد      مکو دل بکو نقش لات و مهل      غجل گزنگردی باناز کن</p>	<p>در و نشان خراب و پرو نشان زخم      چه است یارب درین مشت خاک      نه در قید دین نه اهدای لوق پوش      نه در حد خود حامی تیر و پاسے      نه مسجد بجایان نه خانقاه      همه بسته دامی و دانه      بیای نفیر پراگنده روز      بخود بسگر از دیده عیب بین      خود انصاف ده ای خرد مندا زان      چه در سینه داری بسین کفیل      بخود دیده عبرتے باز کن</p>
<p>در تحفه فرقت زوشکان و تذکر حال گذشتگان گوید</p>	
<p>چه آمد کرنین سان سید ورق      کشاید دل از دیده سیل و مان      دل و دین بدستان سودای عشق      که در جامشان باو شهدر حقیق      که نماید بگو شم از ایشان سخن      نشان هیچ ندهد جهان نرشد      چه سازم به تنهایی روزگار</p>	<p>کجا رفت آئین مردان حق      کنم یاد چون سیرت زوشکان      کجا نیدستان صهبای عشق      کجا نید آن سالکان طسریق      کجا نید آن یارکان کهن      از آنانکه دیدیم و بودند چندان      ندارم کی زبان همه یادگار</p>

<p>         چه رسمت این دهر خوار را          همان به که آرم به میخ ساز رو          گزستی از عم خلاصم کند          بیاساتی سر و پیکر بیا          سر عاشقان سایه پروردگست          بده می که محمور و بی طاعت          مے کان بحق آشنائی دهد          بده ساقی آن باوه صاف را          شرابی که آسایش جان ازوست          خارشیم مے فشار و گلو          بده ساقی آن خصم زید و صلاح          صبوری ز دل دخت بیرون کشید          دل نا صبور مرا چاره کن          بده ساقی آن جام کهنه روی          مگر نیر و سے مے توانم دهد          چه خوش گفت همیشه روشن روان          بده ساقی آن روح بیا قوی          غبار ضمیرم گرفتت اوج          کسے کو که راحت کرایتی دهد          که از یار ساز و جودا پار را          کشاید مگر کار دست سپرد          قوی محرم زرم خاصم کند          میسای بیبالا صنوبر بر بیا          طیب دل تا توان درو تست          بخون تشنه تقوی و طاعت          ز بیگانگیها رمانی دهد          مبدل کن جمله اوصاف را          ز خود ز فکیهایستان ازوست          شرابم ده از جام نور شیدرو          طلعت التریا و کاد الصباح          مرا حسرت باده در خون کشید          یکے جرعه در کام میخواره کن          که صبرم ضعیفت از ده قوی          ظفر بر عینم بیکرانم دهد          که می نور جانست و من را توان          که جازا فتوح است و دل را فرج          فتادست در بای اشکم بوج          مگر کشنی مے رمانی دهد       </p>	<p>         چه رسمت این دهر خوار را          همان به که آرم به میخ ساز رو          گزستی از عم خلاصم کند          بیاساتی سر و پیکر بیا          سر عاشقان سایه پروردگست          بده می که محمور و بی طاعت          مے کان بحق آشنائی دهد          بده ساقی آن باوه صاف را          شرابی که آسایش جان ازوست          خارشیم مے فشار و گلو          بده ساقی آن خصم زید و صلاح          صبوری ز دل دخت بیرون کشید          دل نا صبور مرا چاره کن          بده ساقی آن جام کهنه روی          مگر نیر و سے مے توانم دهد          چه خوش گفت همیشه روشن روان          بده ساقی آن روح بیا قوی          غبار ضمیرم گرفتت اوج          کسے کو که راحت کرایتی دهد       </p>
---	--

در سماع سخن از شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرواز

<p>سراینده دوش وقت سحر          کلام سخن سنج شیرازیت          زمسکینیم روی در خاک رفت          تو یک نوبت ای ابر رحمت بیاب          مراناله آوازه هوشش زود          جگر کاوی گریه بیتاب کرد          بخون خفته مژگان در یادار          چو از آتش دل بجوش آمدم          که بنود شگفته ز آهزگار          چو کام دل خاکساران دهد          نخباز غم سینه شد کاسته</p>	<p>دو بیتیک سر امید خوش با اثر          که گیسوان خدیو سخن سازیت          نخباز گناهم بر افلاک رفت          که در پیش باران نیاید نخباز          سر شک غم آرزیده ام جوش زود          بیا من دل از دیده خواب کرد          چو ابر سیاه دل بیاید زار          همایون سروشی بگوش آمدم          گزارت ز من رحمت بی کنار          ترا ابر رحمت ز مژگان دهد          فرو خفت این کرد بر خاسته</p>
---	--

نوکر تلقین از شاه آبا ستادی نورالهدی مضعبه

<p>مراد او روشن روانی بنوع          که ای کوک اخلاص را پیشه ساز          بدال رسم احسنلاص آنحال را          توکل مودر شتم از طلب          نه تجرید تجریدترین از جاست          بود صوفی آن پارصافی ز عیب</p>	<p>که با دبر خوش تحیات حق          مقر اول از نقش اندیشه ساز          که از خود نه پنداری از فعال را          فرو بستن چشم جان از سب          که تجرید تجرید نفس از جاست          که در دیده اش نیست جز نور غیب</p>
---	---

نورالهدی

<p>که جس بخرق نیاید بچپیری غنا      که بی چند و چون هستی مطلق است      که خود را سبک فراموشش کرد      که حق را پرستد به بیم و امید      نگیرد در حشر و امان تو      که فردا نگیری تو و امان کس      گرم آنکه آمانی بیاری بیاد      ز خود گر نیارد گذشتن دلی است      کند رفعت نفس عالی نسب      نشا نهما بود مرد این راه را      ز دعوی شود مدعی سکه محق      بود صدق احوال حسن خیال</p>	<p>فقیر آن بود در طریق فنا      محبت فنا در بقای حقست      شراب محبت کسی نوشش کرد      بود سفله آن مست و عذر و عیب      بدان تقوی آن را که اقران تو      جو آنم روی آن باشد ای نکته رسا      بود عفو اغماض حسرم عباد      نشان حسب ترک ما و منی است      ز آبا نگر و نسب مکتب      نگیری رزه لاف جولاد را      به گفتن نمیکرد آذوقه      اساس سلوک بیدل وصال</p>
--	--

ای بندگی

در خطاب پادشاه که صلاح می کارگاه و فسادش ساهی نظام آقا گوید

<p>و می گویش بکشا بفرخنده گوی      که خلقی گراید بدین ملوک      غم سپی روان خور بدینا خورشید      بسا در که باشی دلیل ضلال      ز روشن روان شناسنده پرس      تن تیره سفله گو خوار باش</p>	<p>الا ای جسا نذار فرخنده خوی      نخستین نگوگیر راه سلوک      جاندار باید پندیده کیش      قلا و وزیر راهی بنیدیش حال      و گر خود ندانی ز داتنده پرس      خود پروران را خریدار باش</p>
---	--

ای بندگی

بدامن پرومان باهوش در آ  
 نه مغز خرد و سر گران بار کن  
 که طبل تپی به زمیغ سر  
 که یک مرد دانا به از عاقل  
 که بی خار نبود گل و ضمیر آن  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراخت پهنای میدان لاف  
 کند از تو دانشدگ پهلوتی  
 چسرا گوهر آید بر آن از صد  
 فلاحون شدی لاف خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای زرف  
 عیانست پیش هنرهای تند  
 چو خواهی نماند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی خصال  
 بیست بسی کم زگاو خزند  
 بسی صورت از مردمی ساده است  
 چه معنی دهد صورت رنگ و بو  
 وزین جو فروشان گندم نا  
 بره دل ز دنیا بشادی ورنج

سپهر تن عقل مشکل کشای  
 تبدییر سنجیدگان کار کن  
 سبکسر نیاید بکار ای سپر  
 بروشن روانی بر آوردی  
 نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر سوره در دیر و تحت آن  
 بهر حسم که بنی بود در دو صاف  
 چو دعوی گویا شمار می  
 بجایی که باشد رواج خد  
 بدعوی میسر بدی گزین  
 فرومایه گر بزرگ دو حرف  
 نهان تیغ مصری ز چوبین کند  
 فریبنده دنیا است سنگ محک  
 بگیر ای نورای عیبت سکال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 نه بر پیکری آدمی زاده است  
 نرسب با نگردهی به نیزنگ بو  
 حذر زین دغل سیرتان و غا  
 یکی چند سنجیدگان بسنج



<p> سرای تو بیرون ازین ششدرست  نکو خواه رات تلخ باشد سخن  که باد و سبب خیرست با خیر سخت  که سنگ و شکرست ز شکر شکن  چو باران رحمت بر بنیاد کوه  پذیرای حق از دل پاک باش  بهل مکرر و باه خوشبیم پلنگ  به همت توان گشت فیروز مند  همانا میان بستن از ابلهی است  شود در بخش زود هر که بر کوه مشت  فریب مشود و اندو دام را  که دوران ندارد ازیشان نشان  که برود در وقت که سمانش سیخ  فطوبی لمن مال خیر المال  بهمت بریز و بخرم کمند  کنون پوست بود چه جای کفن  نگر و دیکمی دست زامن عالم  غیبت شمر فرصت می شود در آن  گمروت فقیران بی ساز و برگ </p>	<p> ترا خانه در عالم دیگرست  ترشش روز پند سخنگو مکن  بره گوی مهران فرزند و نخت  رگ در ریشه نفوس از دل مکن  نگیر و تو پند حکمت پزوه  به پیش دم ناصحان خاک باش  چو شیران سر آوری یک کوز رنگ  قوی دارد لرا و همت بلند  بکای که در وسع کوشنده نیست  چه غلش گفت پیر میان زرد است  بفضلت میاور سر ایام را  چه شد فرد به نیم گردن کشان  جان سدر و رانرا چه شد تاج گنج  تمهیدت رفتند از ملک مال  گرفتند و بستند و دادند چند  بران دستهای کتان پیران  چو تنگی کنند استمین عدم  ترا تا نه بست است دست آسمان  بلاحت چه خسی ابا تاج و ترک </p>
---	--

<p>شکم بی طعام و گلوگاه خشک تن آسانی خلق نیروان طلب بباید دل از ملک و اقبال کند که بازو کشاید تبه کار شوم در ختی که خارست بازش مکار دنی پروری کشور آشفتن است براد دل ناتوانان برس ز بیدار وطنالم شو لیده حال تو چون داد ندی حسدا میدید بود از تو چون از میان داورت ز آه ضعیفان حذر ناک پاش حذر کن ز افغان و لهای تنگ که بخت کند آن نکو میده شو ز بونست سودش زیانش ترگ چه لذت قزو نتر ز عدل نکرم خناک آنکه جوید سر انجام نیک</p>	<p>بوی نینه پنهان چو در نافه مشک بجز راحت از برگ و سار طرب نه بندی چو طالم بختم کند چه رونق بماند در آن مرز و بوم کمن پرورش سفله راز نیماز پذیرفتن از تو ز ما گفتن است اگر رفعت پایه دادی هوس پدیوان شاه همیشه بی حال نبالده که سلطان منرا میدید بلاک تو بهر جا که بیدار دست دل عاجزان برتا بدخر اش مترس از غریب هر بران جنگ مشو سخره دشمن دست روی شبهانی که ناز و بچنگال گرگ ز سپیچ بلذات نفس درم رود مرده ماند بجان نام نیک</p>
<p>حکایت در محافطت حال و مراقبت مال</p>	
<p>سخن راند در خبث آزاده نگر تا چسان گوهر راز سفت</p>	<p>بغیا بار دل در گل افستاده سخن چسب حدیثش با آزاده</p>

<p>         هیچ نغمه یکشای منقار را          بصد خیم غرق و در است ثروت          وزین لجه رخت من آمد برون          کجا گیر و آلودگی جان پاک          شور شبها پنبه و کار است          سزاوار از ناخوشتر زبان بسته          سراسر حدیث جهان یاد گیر          بنیک و هر کس مبر فردگار          مبادا که فریفت بازی هیچ       </p>	<p>         که بگذار میبوده گفت او را          مرا هست در پیش راهی شگرت          به باطن اگر نخت شد ز نمون          نذارم ز بد گفتنش هیچ پاک          و گوی بر نیاید بسببیم دست          از انم نکوتر نگوید کس          خیزین سیرت ره روان یاد گیر          ترا با خود افستاده آموزگار          حریفان غل باز در هیچ       </p>
<b>حکایت در توسل کلی بحکم حلال قمار بی همتا و تجافی از مانعوا</b>	
<p>         ره از قاتم ربنت پوشیده بپله          گرفته به تنگالی آن راه پیش          بفرسودگی پاسه سعیم رسید          ز دم بر دستم بانگ مردانگی          ز سستی شوز عاقبت کار است          قضا شد بهموره ره نمون          نه جانی که آرم بس در شتم          عنده بیانه چون رود تنالی شهر          که بختد غوغا چو شیر غزین       </p>	<p>         سفر پیشم آمد شبی فصل دس          نهان از رفیقان یاران خویش          شبی بیره دل بود ره ناپدید          چو پیچاره شد رای فرزنانگی          بگردی شود کار مردان دست          چونچه گذشت از شب قیرگون          نریاری دران بوم و برداشتم          بگشتم ز میکانه ره نی دهر          سگان شمشیر بود فلک از هر کسین       </p>

<p>         چو مردم همانند در شمع زبوست          نمودم بهر کوچی سخته شتاب          ز بسیاری برفت و سرهای سخت          یکی منع در آن آتش افروز بود          بگفتار ناخوش بگردان زشت          بدل مشت زن شد ز جوت درشت          حکیمانند بستم لب از پامش          ز تندی نخل گشت و خاموش شد          ز آتش عیان شد پس از ماندگی          مرا بخت خرم بدیاه زشت          چو دروید و دوش شکر خواب شد          بناگه یکی مست شوریده سر          هر اسان در آذر تاب سس          در آن کنج گلخن خرید از هر اس          مرا خسته آمده بر اطلوار او          دل آسایش و ادم دلدهی          چو مردم دم نمک ساری گشت          بعد از آردی گفت آن نم مست          چنین کز عس در آلوده پاک       </p>	<p>         اگر سگ نداند چه تاوان بر دست          نگردد از هر هیچ سو فتح باب          کشیدیم به گلخن سخن گاه          که از گرم خوبی جگر سوز بود          که بر فرق او باد خاک کشت          شناسانند که این زرش است شست          شد از طرح من قیل مالی زرش          بضاکیش زین نمون و فاکوش شد          با سکنه دم پیشه زندگی          ز گلخن و مانند اروی بهشت          را دوشش مرا فرس نجاب شد          تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر          گره در گلگوشه تا نفس          تضرع کنان باغ ناسپاس          کشدم زبان را به تیار او          بائین من زانگی و من          بخویش آمد اندک ز جوی که درشت          که نشتر مراد درگ جان شکست          تو گرداشتی از خداوند پاک       </p>
--	---

نور عرش سودی سر بندگی	مرا سوختی جان ز شرمندگی
حکایت در آئین فوت و شیوه مرو	
<p>خوی و شتی کابل دست کام  خراز مردی کی شود تند سپه  دل عیسوی از غم وی بناب  دوم نیاز و مناجات و راز  شنیدم دو صد فوت آتش نمود  فضولانه پرسید و پاسخ گرفت  چه سازد کرا آورد و تر جهان  کشید بار و ماند شب تشنه باز  بخاک آید و گردد دم ریخت  حوالت با رفتن بیمار او  جو امر وی آموزد دل نه جهان  دل خفته را مشت آبی نزن</p>	<p>شنیدم که عیسی علیه السلام  بروزی نکرده و در سنگ سینه  قضا ما بودش شبی میل آب  اباشغل طاعات و طول نماز  در آن شب نیارست آسوده بود  جواری تعجب کنان از شکفت  که گزشتند باشد خرب زبان  مردت نباشد که روز و راز  شود آتش جواری انگیزت  نباید شدن نما فل از کار او  خرین از رو شهای نیک اختران  ز جام فروت شرابی نزن</p>
مکالمه شیخ الکریمی با کناس قناعت و ترک تحمل است از زبان	
<p>رقم کرده بروفت بر استان  در ایام خود آشکاره وقت  مگر از سبب کبر کناس و بس  گند بر سبب از مزاجی قناد</p>	<p>نگارنده قصه بر استان  که از پور سینا شنیدم که گفت  نگر دیده ام ملزم از هیچکس  که بویان برای شدم با داد</p>

<p>بشغل خود آن کبر مشغول بود      مفاد و بخشش لیکه ای نفس ازلان      که شایان حرمت ترا یا فتم      شگفت آمد از وی مرا این کلام      ندانسته چون ز گوهر خرف      نگردد جردوسه من خیر خیر      تقاضای روزی ز شغل خیس      ندانسته عزت خود ز روزی      فرودماندم از راندن بخش      چنان مهر لب مرا زو سکوت</p>	<p>تفاخر کنان نعمت می سرود      بقرت ترا داشتم در جهان      پیرتند عزت با فتم      بدو گفتم ای یاروه گفتار خام      سزد که بلانی بغیر شرف      بگفتا که ابله قوی نه نقیصه      بسی بهتر از امتان من      سفیدمانه بر ما چه خندی چون گل      بدو دیدش همه نگاه از بخش      که دل گفت یا کیت آتی اموش</p>
---	---

در مذمت طمع ورستی آن گوید

<p>شبه سر بر آوردم از جیبش      طمع جلوه گر شد مرا در نظر      بدو گفتم ای برانده بخردان      بگفتا که شک در قضا و قدر      بگفتم که از پیشه خود بگو با      چه صنعتگری داری از جزو کل      بدو گفتم از حال خود خبر      مآلت کد است و غایت کیم</p>	<p>چو آبی که خیزد ز دلای ریش      ز پیر زشتت در دیکری زشت تر      پدر کیستت باز گو در جهان      نظر بستن از خالق نفع و ضرر      چه بانی درین کارگاه دور و نه      بگفت از بونی و خاری و دل      بگو شمت باز ای نیمه سمر      بگفتا که حیران بود و اسلام</p>
---	---

### حکایت سیرت بهرام با عدل خدا و درستی انصاف با عباد

نمود از قضا قضا سالی ظهور  
 بدریوز آسمان کف گرفت  
 بحال لب تشنه خاکیان  
 میزدین سوخت طفل نبات  
 عروق شجر شد چو گهای کوه  
 زمین مجرودانه بودش سپند  
 ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد  
 ز گردش قنار آسای و بان  
 کز انبار بار بار کشا میدند  
 بخشید کایشان عیال مند  
 بسازید بایسته او تمام  
 کس را بدل نگذرو فکر زاو  
 که از تنگی قوت باشد ستوه  
 آب گرم آتشی را نشاند  
 پذیرای حاجات آفاق شد  
 ز غله نشان یافت ذرا گبین  
 بروزی خوران میدرخش و مند  
 بنجد متگذران مانگ و نام

الکلیات خرد

شنیدم که در عهد بهرام گور  
 چو صحرا میخست زمین کف گرفت  
 سحاب سیه دل شد هر بان  
 سنجیده نمود ابر بر کاینات  
 ز خشکی بر اندام خاک دو توه  
 ز تاب فرزند بهر بلند  
 بطعم چوپستان بی شیر شد  
 برید آب سر چشمه را آسمان  
 بغر بود بهرام فیروز مند  
 بجنبند کانی که در کشورند  
 چه مردم چه حیوان بهر صبح شام  
 نه دره نه در شهرونه در سواد  
 مانند کس در همه دشت و کوه  
 ذخایر کشور و خست بر این نشانند  
 گفت شه چو میکان از ذاق شد  
 بهر جازا قطار و بلغار و چین  
 ستوران فرستاد وزیر کارند  
 وصیت همین بود شه را مدام

<p>مبسا واکه بی برگ ماند کسے  وز احسان او بود گیتی بهار  که در دشت تنفسیده خاوران  همانا با نعام شه ره نبرد  بر آنکس که پایش فرو شد گل  که این غفلت هوش فرساید بود  بیزوان چهل روز بگریست زار  ز بیداد من داد او دیر شد  که رزق از تو آید نه زمین ناپس  ولی در ره آژ چابک تنگ  قناعت نکردم بقسمه ازان  برندی قبا کرده ام دلق را  چه سازم بی بازار رد و قبول  ببیران خود یاری و یاور  بدل خون گرم و بلب آه سرد  بدان من خوش آونجیه  که آمد بجا بشس سرش آه  نکو خواه حلقی ز بنی بدی  نیاز تو مقبول درگاه شد</p>	<p>که همیشه باشد و آگه بے  شنیدم بنارید سالی چها  رساند شه را خبر منبیا  کیه مرد صحرا نوردی مرد  جو اندر شه را بسور دل  بفرمان پذیران نکو پیش نمود  پلاستے بیر کرد چون سوگوار  کزین ناتوان بنده تقصیر شد  نگیری باین غافل ناشناس  من از بندگان کینم کیه  جان کرده قسمت بندگان  گرفتم فرات قسمت خلق ما  فرونی ربودم من بو افضول  با نصافت اگر کردی داوری  نمی مرد این عاجز ره نورو  ز بیداد من خون شدش ریخته  شبی بود چون شمع در آه  که نزل تو شد رحمت سردی  شفاعت گرت جان آگاه شد</p>
---	---



سخن کوه آن شاه باد او دین  
 چو انصاف خسرو بیار است ملک  
 بیاید ابرو بسالید گشت  
 خزان شد بهار و چمن شد چون  
 هوا گرد کلفت فشانند از زمین  
 فراخی چنان شد بهر برزنی  
 نه بستند نقشه درین کارگاه

بسیاید در شکر بزبان چمن  
 قصه ابرو محیط بلا ساخت فلک  
 بسید زمین گشت خرم بهشت  
 سمن جلوه گر گشت و سوسن چنان  
 بیار است ریحان خط عنبرین  
 که هر مورد شد صاحب خرمن  
 به از عدل شاهان کشورین

حکایت از تالیخ و هقان صعوبت صحبت هقان

رستم کرده بانوک ککاک پیر  
 که از عهد شیش و کیومرث و جم  
 که چون خشم گیرند بر عاقلان  
 غضب چون نمایند بر بنجره  
 نه آن دو که مردم دری کاراوت  
 بتر زمین نباشد عذاب الیم  
 کربیه که جنت لیمان شود  
 ازین است که سرور کائنات  
 چنین است فرمان که باشد تن  
 غزیری که خورشش بخاری کشد  
 سیم بنجره ای که جضای سپهر

بنامه جهان دیده و هقان پیر  
 چنین است رسم ملوک عجم  
 نشانند شان همسر جاہلان  
 بزندان کنند اندرش با دوس  
 همان دو که از مردم سفله خوست  
 که با اسحق همسر افتد حکیم  
 برو سخنی مردن آسان شود  
 جهان معانی علیہ الصلوٰۃ  
 سزای ترحم بدوزمین  
 تو انگر که از فست تلخی چشد  
 شود سخره جاہل دیو جبر

قصه ابرو محیط بلا ساخت فلک  
 بسید زمین گشت خرم بهشت  
 سمن جلوه گر گشت و سوسن چنان  
 بیار است ریحان خط عنبرین  
 که هر مورد شد صاحب خرمن  
 به از عدل شاهان کشورین

خدا ای کرم گستر تو باجمال مرا زین سه محنت ربائی دهد	نیوشنده راز و انامی حال وزین بستگی و لکشائی دهد
--	--

در نواب مان و معایبه سفلیگان گوید

بعدی که طبعم نوا ساز بود حمار سے بد عوی دهن باز کرد چو سنبل بر آشفتم کلاکتیر چو خرد عوی نکسته سخی کند چا میکند سهنله پرور جهان بجانی رسیدت اورا کوش مرا چو شیر گیرم تسلیم بذرو بر اندام چرم خبیث سرمار را کوفتن عیبت چو کردم گذاری فراغت چه ولیکن نیارست طبع غیور تزمید که در گیسو دوار سگان مرا خامه شیرست بل ارد شیر بجانی که گردن منم زاری کند چو گردو عمل کاویانی درفش چنین هست هنجار گردون پر	صبریم نیم نهم پرواز بود ز حسن رخا نه عمر آغاز کرد که منکر صدائیت صوت عجم هوق زشت چون روی سخی کند الی الله است که کور و با زمان که خور فغمه سنجست و بلبل خموش بران شد که نایش بهیچیم لاوائش بنا که این البغیث زده خار و خس روغن حکمت تن آسائی از خلق مردان که سر شیب باز و نجاشش کور شود و شیب باز و می شیر زبان که افکن دور مغز گردون صریح سرخم بانیزه بازی کند ریخ مدعی چیت زرد و نموش که با بلبلان زانغ سنجید صغیر
---	---

کرمی بانگ خرمیت این خرکده	تغافل گشت خامه ام تن زو
حکایت از واردات خویش	
<p>نمودم بسے راه سرگشته طے  پریشان دور هم من از روزگار  که نا دیده بودم بعسم دراز  نجستم نشانه زم منزل گم  که هوش از سر و قوت از پای رفت  زبان چون جرس خشک در کام شد  خط جاوه سے باید و خط جام  سوادی نشد روشن از این دو خط  مرا سوخت گرمای دوزخ لب  طیان اوفتادم چو پای بنجا  گلوگیر جان شد پنگ اجل  بر خاره ام رشیخ چدر سخت  که روشن شود چشم ز گس آب  که سرگشتگیها بمن کار داشت  که گرد غنم از چهره ام میزدود  توز مرا کرد اودی بهشت  زوم بوسه برداش بشمار</p>	<p>فتادم شبی در میان سے  شبه تیره دل چون سزفت یا  بسے پیشم آمد شیب فراز  دران دشت حیرت ندیدم هم  اساس شکیبایی از جانی رفت  ترسیم فزون کار دل خام شد  به گم کرده راهان نفسیده کام  نهان بود شب در سیاہی نقط  دران شوره زار قیامت نیب  زلال حیاتم شد اندر منجا  گست از پیش تار و پود اهل  کشاکش چو تار نفس را سخت  بر آمد فرو خفته چشم ز خواب  چشد گرفتار دشته خو خوار داشت  بهانا که منسوخ لقا خضر بود  بکف جرعه دشت کوثر مرشت  سبک جستم از جایی شوریده وار</p>

<p>بنالیدم انسان که بگفت عسّم از فل بود چون سگسار برآ میخست با موج کوشترجم غباری که دل دشت بر باد رفت</p>	<p>گرفتم سر استینش بچنگ سرم را گرفت از کرم در کنار نهاد آن سفالین قویج بر لبم غم در پنج دیر مینه از یاد رفت</p>
<p>حکایت در مکافات دست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>	
<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر موی او بود چون جوی شیر که سیگشت با قامت خم نهال ز پیر اهل پرور سخت کوشش سپه آزمون جهان دیده مرد شمر میرساند پس از چند سال که خواهد شمر سال بسیار را که طے کرده راه عسّم دراز فراخت میدان طول اهل بپاسخ چنین گفت کای نکته دان که دل میخراشتم بذوق عمل نخوردیم خبر گشته دیگران بکار بیم تا دیگران بر خوردند مرا زنده کردی باین خوش صنفیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد هقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان با راوی هوش عنان نگا و کشید از نورو حکیمان پرسید از و کاین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش نمی جوی از هنوزت درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان آرد اهل بیک عمر در گشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p>

<p>         پنجشید یک پیل بلا زرش          بخت دید گای شاه فیروز مند          شمر یافتم دولست بهمال          کد امین نهالست کاید ببار          دو چندان زرش داد پرورد          مکافات نیکان چه داری بیار          ز کردار جز خنامه در دست چلیست          کلامت بدلهما پذیر ایست باد          بدلهما نه سال نواسه بکار          چه دانی که بنید شبت روی آورد          باین خضت شکلاج جلالی برآورد       </p>	<p>         چو کان خرد وید در پیکرش          چو احسان شه وید پیر نترند          بدین چستی و چابکی از نهال          باین ز روی ای شسرو کاکا          شه این نکته بشنید چون گل شکفت          حشرین از دل دوست فرسوده کاکا          ترا جز سخن گفتن فقر نیست          سر خنامه ات آسمان سای با          نه پیمیده تا پنجه ات روزگار          نکوئی که باقیست فرصت هنوز          چو مرغ سحر خوان نوالی برآورد       </p>
---	--

### حکایت در تحذیر از انس بزخارف کور کفریب

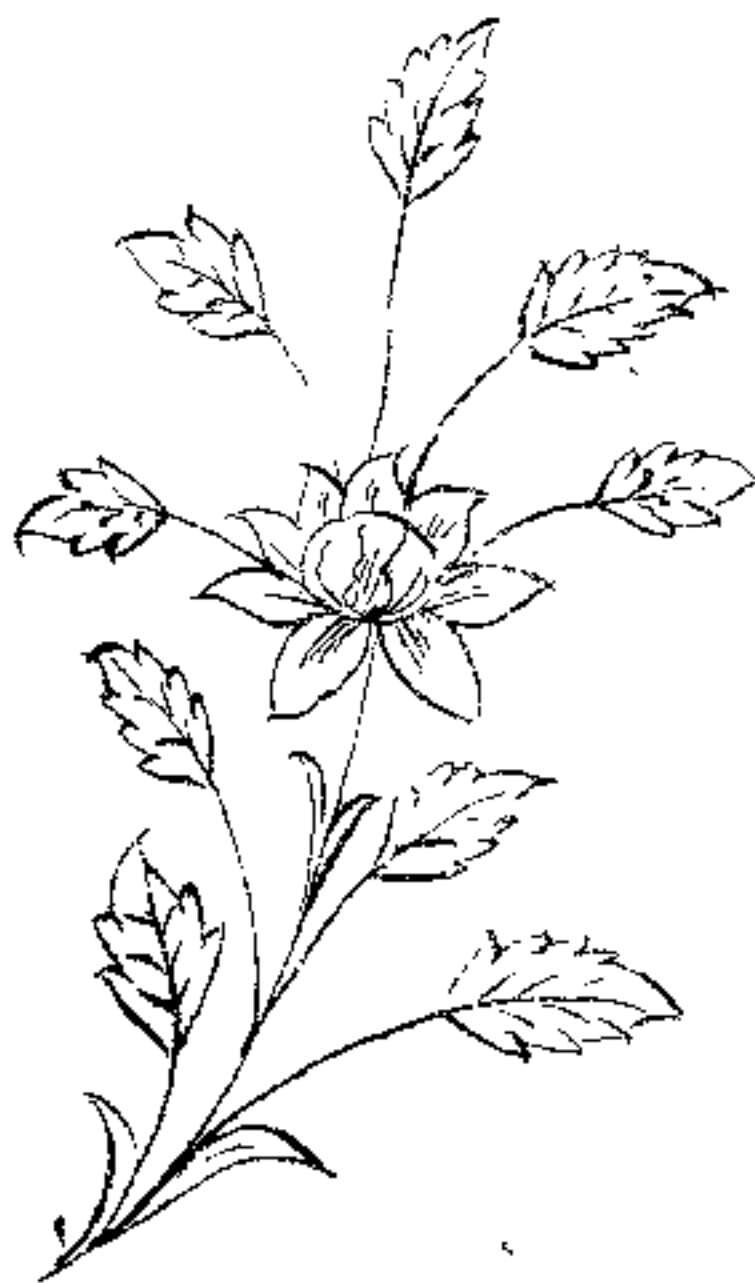
<p>         بعبداو میدید عرض سپاه          که بر بسته بر خاک چرم پلنگ          نمایش کمان جلوده مینمود          دل سخته مغزشش میدان گرفت          نسجیده نیزنگ ایام را          اگر پوست از مغز والی نکوست          چنان اشوبت را باند پیشت       </p>	<p>         شنیدم که سجی بن برک پگاه          جوانی برید از هر نران جنگ          ز خامی بدان شیوه مشغوف بود          ز رخصش بر آشفست ویدش شکفت          بگفتا بگوئید این خام را          ز خامی چه نازی باین پاره پوست          نهشتند این بر پلنگ درشت       </p>
--	--

چندین ست رسم خسیان هر	که از کتر از خویش گیرند مهر
شرفی ببايد که از کائنات	فتانذ جو باد امن التفات

در فصل خطاب نه نامه کتاب گوید

حزین از سخن سنجی سبب حضور	دل نکست پرواز من شد نمود
چه یار از با نرا چو دل یار نیست	چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
رو نیست تنگت دل چون قلم	باین خامه تنگ شوق چون کلم
جان به که از نغمه گرم خموش	درین تنگنای سخن سنج کوش
اگر هست گوش نویسنده	شناسای درو خرو شده
تواند زیبا نکته ام طوطی است	و گرنه چرا بایدیم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز	کند قوت جان این گهرهای لغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد	روان سخن گستران تازه شد
نواست که این خامه بنیاد کرد	دل طوسی در روی شاد کرد
بگوشش نظامی اگر میر سید	سروشش من خسروانی شهید
تبعظیم من رخ نهادی بنجاک	که آهنت ای نیر تا بناک
و گر سعدی شهسود پرور ادا	شنیدی ز صور فی مهن نوا
ساعش ز سر عقل بر روی هوش	زبان مهر کردی شدی جمله گوش
و گر خلیفه سخن پروران	رطب بردی از این شیدی مرغ خوان
که ناز و بدوران سپرخ اشیر	بکلاک جوان تو نامه میزد چیر
ترا خامه شیرست زو پین بدوش	بیدان سپرخ پلنگینه پوش

<p>         در انصاف میگویم این لاف نیست          جهان کرد می پروردگار شاد هوا          نخبار و لم بیستونی شده است          سبکبار می دل امیدت پس          تخصصت بالماکمل استعان          خراباتیان را روان شاد باد       </p>	<p>         چه نظر زلال خضر صاف نیست          بودی اگر دهم سزا سازگار          نفس بر لبم جوی خوبی شده است          مرا از حسداوند فریاد رس          بین نکهت بر سره چشمم رازبان          خراباست ما فیض بنیاد باد       </p>
--	---









خاشی از زمزمه جوشت گجاست  
 ریش و لہاز نوای تو بود  
 و بدبختی سرایت کو  
 ناله الماس ترشت چه شد  
 مقرر بر کوس خوش آوازگی  
 مجتهد بر اوت شکن دشتی  
 غیض طرب در چنت می چید  
 ملک کتارز کیانی عسلم  
 هر صدی سر و جوانت فلکند  
 در نفس آباد گلواه سوخت

ای دل افسرده خروشت گجاست  
 ملک سخن زیر لوای تو بود  
 طنطنه پرده کشایت کو  
 زمزمه سینه خروشت چه شد  
 طرز نوایت زوی از نازگی  
 زیر زنگین ملک سخن دشتی  
 صور قیامت زینت مید مید  
 بود تراحت همه مشکین رقم  
 رخشه تسلیم از بنانت فلکند  
 آتش غم ناله جانگاہ سوخت

آتش پنهان ترا و دروغیت  
 مشعله افروزمی و غمت نماند  
 آذخ ازین کلفت و اندرگی  
 محرم دل کو که سراییم غمی  
 خاک نشین ست خزین آخرت  
 مرکز خاکی نه پذیرد ثبات  
 صاف سلوکش همه آرایش است  
 چون تو همائی پر هست برآر  
 بان نشوی از هوس دیده تنگ  
 ترا برص روز و شب این کند  
 دیده پست او بر پیش فروز  
 پرده شب باز به پیش چراغ  
 با صره کالیوه کند پوش و تنگ  
 لولی دنیا چه وفائی کند  
 عمد سبکتر کشیده است ویر  
 از ره سیلاب خطر دشمن  
 ره سپهر عمر ز چرخ گذشت  
 نیز شیب تو دمسد از شباب  
 سبزه خزان گشت و سخن زار است

لعل لببت خون دل آلوده است  
 پیرد و داعی سحر اعدت نماند  
 با هر آتش نفس مردگی  
 بهمنفک کو که بر آرم و س  
 خاک نهادت بیالین سرت  
 خیزد ازین رگبذر حادثات  
 رنغن ازین مرصدا آسایش است  
 این ده دیرانه بچندان سپا  
 شبیه لیل و نهار دورنگ  
 غمیر دورنگی نتوان یافت  
 باز کن و پرده حیلست بسوز  
 شعبده انگیز بود دروغ  
 لبست این پرده بود پرده تنگ  
 گردش گردون چه بقائی کند  
 هر فلک سست جهان بود  
 ناگذر است گذر و دشمن  
 خاتم بر دفتر هستی نوشت  
 صبح بر افکنند ز عارض نقاب  
 موی چو مشک تو بکاوش

کلیات خزین  
 دروغیت  
 مشعله افروزمی  
 آذخ ازین کلفت  
 محرم دل کو که  
 خاک نشین ست  
 مرکز خاکی نه  
 صاف سلوکش  
 چون تو همائی  
 بان نشوی از  
 ترا برص روز  
 دیده پست او  
 پرده شب باز  
 با صره کالیوه  
 لولی دنیا چه  
 عمد سبکتر  
 از ره سیلاب  
 ره سپهر عمر  
 نیز شیب تو  
 سبزه خزان

زادگرت

کالیوه نامی است که در آن کوزه و کوزه را میگویند  
 و در این کوزه کوزه را میگویند  
 و در این کوزه کوزه را میگویند

<p>پوشش سپر نور منشا نیست          خیز که سدر به باغ نیست          قافله سمار نفس را پیوست          جسم کدازان ترا یا ک دور          بویه خمارت شجر بطور شد          خطبه دیوان نو آغاز کن          شهید چنان کام جگر خورده را          وجد کنان نغمه توحید زن</p>	<p>شمع فروزنده سیاره نیست          گوهر از زنده است از تاج رفت          جاوه تو شمع سحر گاهی ست          در دلت آن شعله که افروخته است          شمع صفت تیر گیت نور شد          پرده بدستان و گریه ساز کن          تازه نمسا بار بدی پرده را          نیمه برامش که تجرید زن</p>
--	--

فی التوحید

<p>در خط مشردان تو اقلیم خود          مغز پذیر گریست استخوان          ریشه از چشمه فیضت حیات          مرسد بندر گهر درستان          جریه ده انجمن آب و گل          مشغله افزای غم جهوشان          مایه ده چشمه پائیده نور          نافه کشای نفس مشک نیز          شاد و دل ساسی نکو محضران          عاشقی آموز دل و دین عقل</p>	<p>ای رقت سلسله بند وجود          راتبه خوار قلمت مغز جان          نقطه از خامه تو کائنات          پرده کشای نفس رستان          نغمه طرد از چمن جان دل          مصیبه آرای صبوحی کشان          غازه کشش چهره تا بنده مهر          غالیه ساسی قلم مشک نیز          روشنی چشمه لبند احترام          سرکش خشم جهان بدین عقل</p>
---	--

برق بجز این مشتمل کفر و کین  
از شرمت گوهر خرم رسل

سپید تر از سفید یاقوت  
سایه از دست زنگار

فی القیاسه

از تو که سبب القه معنی درست  
فنا شود در خاناته دفتر می  
طور سنجیدگی برای تست  
خاک ره وادی بطحا شود  
پشمه حیوان نامی از زرمست  
حصان وجود نهاده بود توکل  
مشرق نوری و جمال انزل  
سایه شین علمه بی آفتاب  
عدا تو معمار بهشتی فلک  
گاشتن ایجاد مخلق عظیم  
دایغ غمت برق بوسه دوزل  
پیش عظامی کف دریا و کان  
جزیه ده فقر تو استیلیها  
ملاعت این عمره اولاد تو

اوقا اگر استر و ز وجود است  
دانه امین، ماوراء دوش محضی  
نور ازل طلعت غریب است  
جووی اگر مرسله پیا شود  
زندگی آموز سیوا دست  
نهایت ایجاد می و مقصود ما  
خون عملی رک سال عمل  
مایه و راز بحر سخاوت سبحان  
خاک بهت ناصیه سامی ملک  
سرد کشش دیده امید و بیم  
شمع رحمت انجمن افروز دل  
پیش لولای صفت پیمبران  
خاک رست بجهت سلیمها  
عمره اولاد دولت ارشاد تو

فی القیاسه

و اقصای بحر از غنی درین

است در آنده سحر جلالی

راستی از ذکر متش لاسفته	آستی از تبتش این سفته
ناصر دین سرور عالی گره	نفس نجر به باکت هر شهر
و اتع کش ناصیه خسروان	تخافد سه با در همه در بزرگان
بتر از اندیش خلقتش محفل	والی کاسه در شکوت از ارباب
بوشش نبی پایه معراج او	جاده حویا سلک و منهای او
عرشش گزین علم خدا و او را	صدر ز شبن صفحه ایاد را
دوستیش شایق راه بهشت	ساقی جان از می کوشش
روی متاب از کرم بی حسیب	یا سدا لند ز حرمین غریب
حلقه بگوشی ز غلامان تست	پروه نیوشنده فرمان تست

کشایش نامه عرفان و پیر بدیشان سخی خامه بلند

جوهر اندیشه گدازی گرفت	خامه شبی صفحہ طرزی گرفت
نافه کشا گشت جو آموی حسین	مشاک رقم بشد ز دم بچسین
طلبد بشکر شکنی کرد بان	پیشۀ عطار روشی کرد ساز
سنبل تر سود به سیمین برق	یا سمن افشاند بفرین طبق
نغمه برآمد ز شکر خواب مست	ترجمه بتار نفس افشرد بست
ولولۀ از لب خاموش خواست	غله از دل پر جوش خواست
زدوم علی شرر مرده ام	گرم شد افسانه افسرده ام
ابنخمن آردا چو فرزندان چایخ	مستفغان حجرات دماغ
بر سر هم بست معانی حق	از زرد دل تا خاکوتی حق

<p>دل گهر بجز بر خرد زاده داد  زننگ ز آینه فطرت زود بود  ز او یه سامعه پونا نکرده  سوده عنبر کرده می بخت شب  خامه بپر بر بطن نامید داشت  نقطه آغاز با انجام بست  روم نسب طره زنجی گرفت  تا دل حل کرده مداوم نشد  تا سزایف سخن آمد بدست  گل نتوان کرد بدامن زباغ  جامی از آن ماده خورشید رو  تا در از خامه او آفتاب</p>	<p>ساقی فیض ازلی باوه داد  فیض منسلطون خرد خم کشود  شد ز خردش لب صبارد  نغمه صبوحی زده میر بخت لب  شوق بخت ساغر حمید داشت  رابطه بر سلسله راز بست  کام قلم تافیه سنجی گرفت  خطبه معنی بر ادم نشد  شانه صفت سینه بصد زخم  لا صفت تازوه از خون ایام  صبح شد ای ساقی مشکینه بود  باز به پیمان سخن خراب</p>
--	---

د میدان صبح تجلی از افق بهیست و است بختی بر خطه که اغت بهما

<p>بیتا خیر خسار مصلحتی کشود  حبس لویه ایدام بر آواز حبیب  نشد و دلی جلوه طرازی گرفت  خفا احد فاخته بر روی مید  بر اثر شش فاقه زده و گل  زده و خورده خست بصحرای نهاد</p>	<p>فیض نخستین که فروغ وجود  از اثر پروران بود غیب  عکس از آینه ساری گرفت  صدور زده به ساقی زنده پدید  زاده خامه زده به ساقی  گرم بنگایوی منقول عراو</p>
--	---

<p>غلتند برخواست ازین کمنه دیر          روس بود تکده لا سواه          جنبش هر فرده باندازه          سپری کی گتی و دیگر کبیت          وادی زینی ست یکی راه سبیل          زانغ نیار دروش کبک نیت          قطره فرون از حد دریا کی          بر سه طر تقند درین رهگذر          دین از علم بسوگ صواب          گردن جهان داده تغذیب غل          نیل شقاوت بحسین جیل شت</p>	<p>پای رکاب قدمی است سیر          غافل و آگاه گرفتند راه          شیوه هر یک روش تازه          جنبش این میلی وزان یک          جنبش وضعیت یکی راه سبیل          مورندار دستدم پیل نیت          کوچی بسی باشد در صحرا کی          راه نوردان سبیل سفر          آن یکی از علم معلم خطاب          قسم سوم خرگسان گشت          صبح خیز چون علم خود فرشت</p>
--	--









بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فریناس نامه



شمار زنده این رواق کبود  
 که عقل از شنایش ذوب مانده است  
 زبان روستا زاده اعجمیت  
 بخش که توان کوه البرز صفت  
 سر سیمه راه زندان بود  
 همین بس که خود را شناسا بود  
 ز حد خود اندیش برنگذرد  
 حصاری بود در گه سر حقیقت  
 اگر مرد راهی با خدایه شد  
 بخش باز میوه پونیه

بنام نگارنده هست و بود  
 سر داستان نام فرخنده است  
 سرود در کو کوهی و کعبیت  
 پاسبش نشاید با ندیش گفت  
 حسد و گریه خضر بیابان بود  
 دل و جان اگر دانش آسا بود  
 ازل تا ابد گریه با لا پرو  
 طلسم حقیقت نباشد شکست  
 به پیشش قدم را درین کهنه  
 نیایی خسته ارا بخونیدگی

چه می بود چو آب گهر ناز به باش  
 ترا بر تر از حد خود راه نیست  
 بهوسه بگرد فصوله لنگر  
 فصولی کند قطره در منتقل  
 شه در تو ای پای بست خرد  
 کند خیرگی ویده جان تو  
 خیر نیست امر و زرا از پریر  
 بجا تا ممکن بود حسب تمد  
 همیشه دام در راه غنای کش  
 نه پیدا است راه و توفی طفل  
 باین خیرگی خوش عنانی مکن  
 پی مصطفی گیر اگر میرد سے

اگر خود شناسی مانند زده باش  
 که نقش از نگارنده آگاه نیست  
 ز جابل فصولیت کردار سرور  
 تراخت دریا و تو تنگد  
 یکی کور و شست و تا بنده  
 عدم زاده هست بخش جهان تو  
 جوان نیست تاریخی چرخ بریر  
 لعاب عناکب و باب افکنده  
 زیاد از کلیم خود است پاکش  
 درین در طه کونی به از بگرد سے  
 زبان بسته تر جهانی مکن  
 ره رستار نیست اگر یک به سے

در نعت خواجده دوسر علیه و علی آل التحیه و آلها

چرانام شتی گدایان برم  
 نخستین خدیو دیار وجود  
 قدیم ساسی بزم امیر و پاک را  
 به بر بستن رخت ازین گفته دیر  
 فرزند پایه سردری  
 گل از ناخون خلق او مشکبوی

ستایش بدو پیش سلطان برم  
 بهین موجه چشمه ساران بود  
 مربع نشین تحت لولاک را  
 براق خرامنده اش برق سیر  
 بر آرنده تاج پیغمبری  
 خور از باره مهر او شرح زو

<p>لب از لذت نام او شیر است بر خضار عهدش در بخت بان بکین خنجر از مهر نشان او</p>	<p>دل از نعمت عام او چیر است به نیروی تنگیش طغیر سر فراز بکفر آوز از نور ایمان او</p>
<p>خطاب زمین بوس</p>	
<p>کرم گستر بندگان پرورد را رخ بخت را با مداد ان تویی که در بندگی می ندارم شکلی ستمگر زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کن بد اخم نکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>	<p>سپهر آستانا ملک چاکر دل اسند و ز پاکی نهادان تویی منت از کمین بندگانم کی شب شیب روزم تباراج بود خرابات عشقت آبادیم مسدودان کن از ناله شمع طبر زبان تا بود در شنای تو باد</p>
<p>در شقیقت بر او ایامی العجیبه والاشایعنی امیر المؤمنین علی بن ابیطالب رضی</p>	
<p>کز وسر فرار است نام ملی امام امم صاحب زوال فقاه ز فیضش گران مایه خاک ترند وصایت بیلابی شناس در است مسدود از زده برامیت آنها در هی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجش شست اسلام است</p>	<p>سر شیر خزان عالم علی جهان کرم و ای کردگار ز تمشش کمین پای چرخ بلند ولایت بر اندام زبانش است سراصفیا خاتم اصیبا محیط معانی دل او شناسنش بلند اخترش ظلمت کفر است</p>

سر سر فرازان به بین سیاست بکونین دارد گرانی سرم چو دارم اساس غلامی قوی	دل قدسیان در تولای است که بر درگشش نایب قنبرم گدای درم رارسد خسروی
--	--

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لبه سریدیت سخن چشمه زندگانی بود سخن را بفرق سپهر افسریت ز گنج سخن مایه دارست دل سخن گوهر و ابر نیسان دل است بنطق آدمی زاده انسان بود ولیکن نه هر کس سخن گسترست شراب ارزنداری بنجم بر مجوش ز آواز گرد و عیبسان خالها	بهین حجت معجز احدیت سخن نعمت جاودانی بود بعالم سخن سنج راسروریت چو نبود سخن دل بود مشت گل سخن هدیه دست و سلیمان دل است حرصت زبان بسته حیوان بود بسالب که خاموشیش در جورست چو گوهر فروشی ندانی خموشش خوش حال سر بسته لالهها
--	--

درکشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را که اندیشه جادو زنگاری گرفت ز صد چشمه خون بیش بمیو دل بدل کاوش دیده نگذاشت نم خرد دست ریزد و کل را کشود	بدندان کلاک پولاد خاسه بنامی سخن استواری گرفت که شد صفی ام رشک چین و چکل که گوهر فروز نخت ابر قلم که اندیشه کلاک آزمائی نمود
---	--

که خاطر حسد او ندم سرشته گشت نیم زخم بر بساز تا مهید زود باین تار کلفت خوش انگشت با فرا سووه مگذر این بشیر را	پریچ و خم فکر عمری گذشت ز معنی دلم جام هم بشید زود حزین زلف معینت درشت با رسائی ده آوای اندیشه را
--	--

## در وصف حسن

نهالی ز گلزار جان خواسته در اف گنجد آواز و دلها پشند بنخون تشنگان تنغ بندان او غمش شاد می سخت را سزوست چسراغ دل و دیده افروخته بسیوم را سینه پسوزند	بزر چون سرو آراسته دو ابرو کمان کشم زلف آرا کند صفت محشر آشرب شرکان او خطش دفتر زهد را در نوشت خوش نا ابرو را جگر سوخته چو پرو بدل یاد آرزو زند
--	--

## صفت جناب

عشیر یو دلیران بدرید کوه سنان آتش و نیستان نیز ط زمین لعلی از تنهای نمیش بخ مهر از بیم شد آبنوس دبان باز کرد آرد های بلا سپیدی زرنه غمها شد زمین رنگ کان به نشان گرفت	دل خاک شد از ستوران ستوه نمودی دران مهن دشت بلا هوا ابری از کاویانی درفش بهرید نامی و بنالید کوس فتان ساز کرد آرد در کرنا عقاب کمانها سبکبال شد ز بس خون سنان از رنگ جان گرفت
---	---

<p>         فرد ریخت از روی بهرام رنگ          جرس دار از خنجر سخت کوش          بصد چشم حیران تیغ و سنان          فرو زنده چون آتش از تیغ کوه          نستان نمودی سپهری تحش          بزیر سپر زاده چون سنگ پشت          در آوخت با او بل کینه خواه          که سر چون کشت در شکم شد نهان          رگ خار از لرزه بیاب شد          ز جبه ز روی آب شمشیر موج          رخ بخت را طره شام بود          بخون لجه همیا نمنگان تیغ       </p>	<p>         چکا چاک تیغ و میاهوی جنگ          بر در زگردان پولاد پوشش          زده در بر و دوش رو بین تان          بسر ترک زمین آن پر شکوه          خدنگ خداوند گویا دل خوش          هم آوردش از بیم زخم دشت          در آمد سیکه نامور از سپاه          تبرکش چنان کوفت گرز گران          زمین از طیش بر می سیاب شد          رسید اندر آن حصه طوفان باج          سرگردان در خم خام بود          هوادشت از گرز بارنده تیغ       </p>
<p>صفت تیغ</p>	
<p>         سر شتر زه شیر است پنجه او          زبان اجسل را بود در جهان          کند بخت چرم شیخ کر گدن          طون دار پنجم در افتد ز پاس          جلگه گاه البس زر را بر درو          ترا شبدن بیستو نراست کیش       </p>	<p>         تمار و نمینگیت شمشیر او          قصه را بکشور بود مزین          بد انسان که گل جامه سازد کفن          نزدیک حمارش در پنجه سوز          چو لقمه بدیم فانس با بشدو          شتر سر نوشت یاز است کیش       </p>

<p>بیک جور روان آب آتش که دید          برش میکش راپشتوان          سران از خم جوهرش در کند          نفت در زره بر کرده نر شیر          موش از دو پیکر بتر و نطق          دو یک پنج نوبت ز نذر فلک</p>	<p>از و خاک در لرزه چون برگ بید          ز سمش قدر تیر کردن کمان          ز خون در برش از خوانی پرند          بصید افگنی چون در آید دلیر          خمش بارگاه ظفر را رواق          کند نام هستی ز بد کیش خاک</p>
--	---

صفت آب

<p>شتابنده ابری گران لنگری          بر فتن ز آب روان نرم تر          عمتان بر عمتان شیر بارود          چپان اندر آید که تیر قضا          نور از خوشدلی رقص بپلو کند          سد بر سرش از اجل شیر          که در زنهان بر لب بارزدان          صبار چه نقش قدم سپید کند          زمین از فشار سم او ستوه          مشرد کوبد از گرز بولاد سم</p>	<p>ترا مندره کوهی فلک پیکری          بختن ز برق دمان گرم تر          بسوی فرازی که بالا رود          نشیبی جو آید در پیش پا          چو خور را بچوگان سم کو کند          چو ایام بدخواه آید سر          عمتان کش شوگاه مندی چنان          دمی تا فلک چون نگه می کند          یکی بزر بالاست گردون شکوه          سر کوه البرز زار شتم</p>
--	--

صفت نامر

<p>که فرمناک را نسخه بندد بر</p>	<p>بهر موه و نامی ز دشمن خیر</p>
----------------------------------	----------------------------------

<p>نگارنده نام بگرفت کاک سوادش سوزید ای هشیار مغز زمعنی چو گفت از من مایه دوا بس اندرز از نام و ناموس کرد بس آوز گرفتار های بلند رقم زودت م حجت خویش را</p>	<p>کشید آن گمراهی غلطان بسبک ز هر جنس در وی سخنها می نغز بگوشش خرد پروان گوشوا میاض از رقم بال طایوس کرد بخار و خس پست رایان فکند تخت از شان سینه بر کیش را</p>
<p>در نصیحت و بیوفایی دهر گوید</p>	
<p>زافسون چرخ دریده هل فسرید با نگر دی بر یو و فغش ز قصاب پروردن گو سپند بدستان فسوسازی روزگار بیزنگ گیتی چه دستگیت تسلی با صداد باروت شمن درین مفتحوان سنج اعتبار درین عاریت گاه آشوب نه چو بهرام خنجر ز نذر فسان چو دوران دهد جام صفائی و درد بزارو چو شیر اجل سر ز غاب درین بزم مینا و دور نخور</p>	<p>چسرا ای تمی مغز خندی چو گل بمیدیش از خوی اهر غیش نه جای امیدت برگیر پند نه جامی غرورست نمی هوشیار باین حسرتانی بیاید گریست بیتغ جسمانی بیروز کفن نه رسم بیاید نه اسفند یاد نه مزدک باند نه سلمان بجاس نه شیر و نه دانه نه نوش پروان نه پیران شناسد نه گودرز گرد نه ایچ گوزدنه افزایاب نگر تا چه پیوسته ساقی دور</p>



<p>چه کین آوری کرد با یار غار  چه سبوحیان و چه صبا حیان  جهان را چه باک از فسوس و دروغ  که قسطا و با قتل بخشش یکیت  نه کشور در اشتهاد دارد نه گیو  نه رسم آورد بر جی نه جنید  نه اشعب نه مصعب شو کامیاب  جهان رستخیزت این المناص  فریبانه بکشود که مجنون بود  تن آسانی و کامیابی نخواه  کنند جاودانی روانرا تلف  خرست آنکه دهنال شهوت فتا  به نرمی کند قطره در سنگ خاک  که سوهان روست خوی درشت  به تنها روی بگذران روزگار  سدا انجام کن راه را توشه  باین خفته شکمان دلمرده بار  زاغیا را این تر از یار باش  ز بیگانه آشنای و بر سر</p>	<p>به بین گرگین از قم روزگار  بکین چون به بند و کمر آسمان  رسد تا بگردن اگر آب تیغ  با ختر درین طارم امید نیست  بندست ازین دغمه هر سو غم  حوادث چو بازو کشاید بصید  ازین کرد خوان مر و آفتاب  نه بو ذریعیا سود و نه این عاص  زمانه پر از یو افسون بود  ازین پسرخ دولابی عمر گاه  ببن پروری فکر آب و علف  تو خود آدمی زاده در نسا و  در شتی کمن ای نکو میده راه  چه خوش گفت دهمان خمیده پشت  نه گر فطن نام جهان را بکار  بعزالت بگیر از جهان گوشه  مشوای سبکسار آشفته کار  صبح رحیلت بیدار باش  نمی گویت از ترش خویش</p>
---	---

دیگر تا گزیرت بیاید رفیق  
 اگر دولت و کیش باید ترا  
 دیگر دست ندهد ترا این رفیق  
 ز من بشنوای یا رفیقت گزیری  
 که من رسوده روزگار ان منم  
 فزون چون ز قسمت نیاید بست  
 ز دل نقشش آرد هوس متبرش  
 خداوند از ان بنده شادان بود  
 حد خویش را با او از ان میسر  
 تیار در غنم لمن بلبل سرود  
 که تقلید رهت درشت باز  
 سخن از ره برق سیران کوی  
 کرانان این آب و گل دیگرند  
 ولی گزیری سبب خویش  
 بجائی که داد سینه زبور  
 چو رستم دهدش کردی عریان  
 چو مومان در آید بدشت ستیز  
 چو سام سوار است از کبر و دار  
 بیدان گوی آن بل از جند

رفیقتی گزین رهمنالی طسری  
 رفیقتی به از خویش باید ترا  
 کناری گزین فراغ از این فریق  
 یکی نکته هوشیاری غزای  
 حریت خزان بهماران منم  
 زنی بر بهم گرچه بالا و پست  
 ابا قسمت خویش خرسند باش  
 که راضی بگردار یزدان بود  
 سبکسر بخواری در آید بسر  
 بخت لید نتوان هنر مند بود  
 کف خاک بر فرق تقلید باد  
 ابر لاشه خراز سپه مامیوی  
 سبکبال سیران دل دیگرند  
 نفس را میاورد طلب بن پس  
 ز زبور فتوان میوششید شور  
 زن آن به بندد بگردی میان  
 بهندو که بسته است راه گزیر  
 چه آید ز بوزنیه بز سوار  
 که آرد سرد پورا در کند

<p>سر خویش و زرد لب و رانخ موش  جفای خود در هیچ نامید هست  چو سنبل شکنناست در پیکرم  شق خامه در استخوان نیست  نفس بر لبم آسمانی سروش  که در پنج بر پولاد سازم خمیر  نی خامه ام را دم آرد دهانت  نه نیک راه نیاکان گیر  مشو لجه پیمای دریای ژرف  فراخت پهنای کام نبتک  تک خود فراموش شود زانغ را  باین زیر کی سویه میبایدش  که هم سگ جام حبشید نیست</p>	<p>ایمان بر که رو باد موئینه پوش  خزوت با بگو هر چه جا میدست  کبودست از شور سودا سرم  بسم مهر و دل تر جهان نیست  قلم در کفم کرد و ژوبین بدوش  جوانی گذشت و چنانم دلیر  فسون تو باشی مردان خطاست  چو پنج بر و نه کار پاکان گیر  بگردار دریا میان شگرف  توموری و داری گلگاه تنگ  چو با کبک پوید ره رانغ را  نه آن یاد گیر و نه این پایدش  سفالینه ات در خورد نیست</p>
--	---

## در صفت مردان کار فرمایید

<p>بود حله تن زره یا کفن  همانی بر آرزای تیغ نیست  ز تیغ و نشان ست در بجان او  غیب ریزد او بر میسان بود  زند خنده چون شمع روشن گهر</p>	<p>بدیبا و اطلس فریباست زن  سرم در نهیت پردای نیست  درفش ست سروکاتمان او  گل سنج او زخم خندان بود  اگر تیغ و آتش بیار دهر</p>
--	---

## خطاب پادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندزری چند از حکم

چو دشمن در صلح زود در پذیر ز خصم از بسی دیده باشی گزند به نیروی خود سخت گیری کن بس دیده باشی که موبور حقیر بسبب صغوه در چشم شاهین و خاد و اگر صلح خصم از زبونی بود و گرد دست کشته است خود یار است نظام جهان گزرا سازد ضرور جهاد از پی راحت است بجنگ از بند و کمر عقل و در آ چو عضوی شود کند باید برید چنین است حدیاست بدان هوا و هوس را مکن پیروی در آسایش خلق بزوان بکوش رسوم حسدانی چون دبی رواج نباشد گرت پند ما و پذیر تو دانی که در سروری ز نهج است کش در پنج بخرد با میسر خیر	مبسا با بجمعی شود ناگزیر برویش در آشتی را بماند رساند جو دستت دلیری مکن ز زخم خیمه با منتر شیر دلیر ز زخم چنگ چون کار با جان قتاد با فتاد و پیکار دونی بود سزاوار یاری نه پیکار است بود جنگ جهل و فساد و غرور و گرنه چه کین با بی آوست چه خصمی کند کس بخلق خدا و گرنه کند عین و دیگر طیب بکفت تیغ داری بکفت بران که بخت جوان باد و دولت قوی مشویش تا میتوان گشت نوش کلاه گدا نیت بهتر که تاج حصیر فقیری بهست از سر بر چنین رنجنازنی گنجهاست و گرنه چه حاصل ازین کوفه و میر
--	---

<p>ولای نام نیکش هماند علم به نیکی جوان نام نوشیروان</p>	<p>نماند کسے در جهان درم که دارد همان کهنه پیر جهان</p>
<p>حکایت</p>	
<p>پیر نرسب نخل عدل خدا سے فرزندہ چتر کجسر و سے رضا طینت مرتضیٰ کریمت بلند خست برج دین پروری شوشاہ عباس بزولین سپاس بہمورہ بردہ از طرف دوست نگہ چون درخش آتش افروز دست فروختہ بود از گداز گتار سرشس درین سایہ گستر دست تو گفتی کہ در لڑہ افتاد دست سپاس خداوند افسر گرفت کہ باوا بکام تو چہ سزج کہ بود سریر کیانی کلاہ سپہ فروخواندش این خسروانی سروش بازادگی سرو این گلشنی اندانی چہ رنجیت این طہ طراق</p>	<p>شنیدم شوشاہ گیتی کشای طہر ازندہ کشور کسروی صفی سیرت مصطفیٰ رحمت ہمین گوہر درج و نشوری مظفر لویای شیدا ساس ابا فر کشور حندی گذشت کہ با کوچ کین عدد سوز دست یکے مرد و ہقان دران مرغزار بہر افسر از دست از خاک تخت دران دم کہ بچہل سپہ میگذشت فروختہ از خواب سر بر گرفت دعا گفت و خسرو ستانی نمود خوشت باد این فرو فرماندہی رسید آن نیایش چو شہ را گوش تو خوش ز می کہ آسودہ تر از منی نداری بدل منکر گاہ در واقع</p>

<p>ترا شادی از زانی و غم مرا چو با زندگی بر تو و شواری غمیت چو آسوده حالی سرخوشی گیر که ای مهر از نور را میت مجل ز گیتی بجا طرغبارت مباد کیچ من آباد از کوی تست ندارد روا گیتے آرام ما ترا مزه باد از یزدان بهشت</p>	<p>افزونی ترا ز بسد و کم مرا عنم کشوری بر دولت غمیت خبر غمیت آزاده را از بسیر غردشید و هقان آگاهل غم از گردش روزگار ت مباد تن آسانی من ز پهلوی تست اگر ریخ بر خود نداری روا بر آغوش با من ریخ بهشت</p>
--	--

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمر با الله

<p>بسیطش سلیمان و شانرا نگین مباد انگین در کت اهرمن ز بوم و برش چشم بد باد دور جهان را صدق دانند ایران گم گهر خاک ریگ بیابان است نم چشمه ساران او کوثر است ز بهر خشت او نور ایمان دهد بود چشم یعقوب و روی مسر کبابش خمرالان چین و جمل کنند لدهی خاک مردانه اش</p>	<p>بهشت برین است ایران زمین بهشت برین باد جانرا وطن بود تا بر افلاک تا بندره هور کس کوی به پیشش بود دیده ز زمین سرخوش از بر غسان آوستا و طایع نمرود از هوایش ترست مسیحای خاکش تبین جهان نه نظر در تا شامی آن بوم دیده رایش می نامیش پازل نمرود سے گریه بر انداش</p>
---	---

<p>کبوتر شالان بر جش ملک  یک از خانه زاده ان اولوبهار  که اصغر او تختگاه جمست  سیمان هم از خوش نشینان است  ز روزی که میکوفت کاوس کوس  کین طاق او غرقه کسر است  همان کار پرداز عشق اوستاد  بدانان الوند او آفتاب  شکر خیز خاکش بود صفهان</p>	<p>کهن قلعه اش چو صبح فلک  سوادش بود دیده روزگار  گر از فخر باله بگیهان گست  فریدون یک از خوشه چینان است  بود لرزه در کشور روم و روس  کوهین کاخش ایوان کنجیه است  دیده بیتوش ز فر با و یاد  بود غنچه لاله در حساب  دهد جوی شیرش ز شیر نشان</p>
---	--

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

<p>سواد جهان را سپاهان دست  اساسش با فلک پهلوزند  نیمش بفرودس و درین نشان  ز گلگون نشینان کوشش ارم  که از سبزه داره بهار شعله  چو مستان بیجا ز کشته سحر برود  فرانز سماک و شمشیر سگ  سیکوه فرود در هر چه نشینان او زنده  سکندر و خلیل از سوره نشینان</p>	<p>گرامی ترین عضو انسان است  معنبر زمینش بینو زند  مشام از شمیمش مرد و نشان  کی از دل افتاد کانش حرم  ز خاکش نخیله غبار خطه  گذشتت هر برج زده همان  وران باره نظاره مانند کاس  مصاری بود در حصان  بیدری اگر سدر</p>
--	---

<p> سکندر کند در اول خاک تب  که هر چشمه اش چشمه زنده گیت  هواایش سبب سیحان و مان پرورد  پرستش هوارا رود داشته  که شهری بهر خانه او درست  بر دیده روشنان ملک  سنگنده کلاه از سراقاب  بنورونی و دیندیریت طاق  که دارد بسداول از تقویم پیش  زیبای بلند آن پوست نظر  تاشا بصد شیوه شیدا شود  نشاند بگویند از جور دست  باغش چون یافت کافران  بود مصر و بر و پیش شهر بند  سیحان شک ماند از زین خاک نیل  گرفت کل عدل و دادش در آب  خونق بگانش فرستد خراج  کند خیره چشم همان دیده را  بود گوهر دانش از کان او </p>	<p> اگر ترکند خضر از آن آب لب  پاشش بجز پیمای پانز گیت  طرب خیز خاکش روان پرورد  اولیس از درین شهر جا داشته  بهر کوچه او دو صد کشورت  ز خاک زهش سر نه مردک  تاشای هر قصر عالیجناب  بهر کلبه هر حبه در هر رواق  زند فال سعد از خیابان خویش  بچشمی که سرش شود جلوه گر  گلش چون بهار تاشا شود  چنارش که چون صوفیا نیست  ز ترمیم باسه لطافت شست  جهان جوست آن خاک فیروزمند  مهر کام او ساسیله سبیل  اساسش نگر دزد و دران خراب  سرافراز از آن خط شد تحت قلع  شکویش شکر گشت سنجیده را  چگویم ز دانشش پروردان او </p>
--	--



<p>گلک کیش مردان قدسی شست          فلک سیر پوشان روشن روان          مراقب حضوران غائب کیش          سکنه گدایان اقلیم بخش          دلیلان سرگشته فریادرس          که خالی بساوا از ایشان جهان</p>	<p>تحقیقت شناسان بر خوب شست          جوهر فروشان گلک وزین          نکاو محضران پسندید کیش          مه نوره بان نور شهید بخش          خلیل آیتان مسیحی نفس          جهان سردر اندر روشن روان</p>
--	---

در صفت خاموشی اوید

<p>به از خاموشی نیست پیرایه          چراستغ را جگر میخوری          شعوران دل حکمت اندیش را          سخن کار فلک زباندان تست          بهامی خرف ریزه دور کمیت          تو بیووه تا چند کوشنده          همان پر زنادان بسیار گوست          چو بر روز بنی جنبان در اس          صوابست کشای بیجا زبان</p>	<p>ترا تا بناسد گمانسایه          نداری زبان سخن گسته می          گفت رضاع مکج خویش را          سخن ارچه گفت ز در شان تست          خمش کن که گوهر شناسنده نیست          سمانده خواهد بنوشنده          زواننده کم گفتن اکنون گوست          گذشتند باران معنی گراس          نهفتن سخن رازنا بخردان</p>
---	--



